

جاده های امن محمد صالح مصلحیان

... عصر یک روز پاییزی بود. با یک اتومبیل پراید از سمیناری ریاضی در بابلسر، به مشهد بر می گشتیم. به جنگل گلستان نزدیک می شدیم. به تدریج درختان تنک به یک جنگل انبوه تبدیل می شدند. من راننده بودم و ماساتوشی فوجی، ریاضیدان ژاپنی، روی صندلی بغل راننده نشسته بود. تعداد زیادی شاخه بریده درخت در حاشیه جاده به چشم می خورد. فوجی با انگشت سیابه آنها را به من نشان داد و گفت: "اووووو... مواظب باش." قدری به عقب خزید و دستگیره در را محکم در مشتش فشرد. سرم را به نشانه این که آنها را دیده ام حرکت دادم و با لبخندی ملیح گفتم: دیدمشان! چند شاخه هم در وسط جاده بود که آنها را با ویراژ دادن رد کردم. قبل از جنگل به کنار جاده رفتیم تا کمی تمشک وحشی بخوریم و ضمنا بنزین بزنیم. در یکی از جایگاهها، مردی در حال جوش دادن یک میله بود و مرد دیگری شلنگی در دست داشت که از آن آب به آرامی بیرون می آمد تا در صورت آتش گرفتن پمپ، آن را خاموش کند! همه با هم گفتیم اووووو... جای تأمل نبود. عطایش را به لغایش بخشیدیم، دور زدیم و به راه خود به سوی جنگل ادامه دادیم. قدیر و فرزند، دو دانشجوی دکتری ام، پیشنهاد دادند که راننده عوض شود. ایستادم و رانندگی را به قدیر واگذار کردم. قدیر اتومبیل را به حرکت در آورد. چند کیلومتری نرفته بود که یک وانت بار پر از آهن آلات قراضه بدون راهنما زدن و بدون رعایت حق تقدم، به ناگهان از طرف چپ جاده وارد آن شد. قدیر مجبور شد ماشین را به حاشیه شنی جاده بکشانند که فوجی با صدای بلند گفت: اووو... شانس آوردیم و چپ نکردیم. فرزند به قدیر پیشنهاد داد تا رانندگی ماشین را به عهده گیرد. گرچه همه ما به مهارت قدیر در رانندگی اطمینان داشتیم ولی جهت آسایش خیال فوجی، فرزند پشت رل نشست.

با آرامش در حال حرکت بودیم که فوجی دوباره پشتش را راست کرد و به صندلی چسباند و فریاد زد اووووو... و با دست تراکتوری را که بر خلاف جهت، در حاشیه جاده و درست روی ما با سرعت و تلو تلو خوران حرکت می کرد را نشان داد. تراکتور مثل آدمهای مست به چپ و راست می رفت. همه خندیدیم و از کنار آن گذشتیم. کمی جلوتر یک موتور هوندای ژاپنی را دیدیم که راننده، زنش و سه فرزندش روی آن نشسته بودند و ظاهرا "از سر کار بر می گشتند. به مارک هوندا اشاره کردم و فوجی به سواران و دوباره با خنده گفت: اووووو...

وارد جاده باریک جنگل گلستان شده بودیم. چندین ماشین تانکر و کامیون در مناطقی که سبقت ممنوع بود از ما سبقت گرفتند. فوجی چهارچشمی به جاده می نگریست و خشکش زده بود. بعد از مشاهده مناطقی که سیل چند سال قبل آنجا را ویران کرده بود از جنگل عبور کردیم. ...

نزدیک غروب آفتاب بود که احساس کردیم فوجی آرام شده است چرا که به آرامی روی صندلی اش تکیه داده بود و پلکهایش سنگین شده بودند ... و خلاصه به رانندگی ما ایرانیان عادت کرده بود. اینجا بود که هر سه نفر با هم خندیدیم!